

## انسان متفکر در متن آثار مارکس

مارکس ماتریالیست بود و بر این اساس در مفهوم خود از تاریخ و انسان نقش شرایط مادی تولید را تعیین کننده می‌دانست. این تاکید مارکس بر جایگاه تعیین کننده شرایط مادی موجب شده که او را صاف و ساده متهم کنند که به نقش اندیشه‌ها در واقعیت اجتماعی - اقتصادی و بطور کلی در زندگی انسانی بهای اندکی می‌داده و یا اصلا منکر آن بوده است. عبارت دیگر مارکس از کنار آنچه در واقع ویژگی اصلی انسان است عبور کرده و نتوانسته ببیند که انسان می‌تواند به کمک شعور خود جهان را درک کند و اندیشه‌هایی را پیروید که قادر به تغییر آن باشد. این اتهام عمدتاً از محافل فلسفی بیرون آمده که تحت تاثیر روح باوری (اسپریتوالیسم) هستند. چنانکه فیلسوف فرانسوی ژان پل سارتر نیز، پیش از چرخشی که در عقایدش بوجود آمد، با تکیه بر اگزیستانسیالیسم، از همین زاویه به جدل با مارکسیسم برخاست و "افراط" آن را در دترمینیسم اجتماعی و تاریخی به انتقاد گرفت. البته توجه مارکس به تحولات بزرگ اقتصادی و اعتقاد او به اینکه شعور انسانی مشروط به شرایط بیرونی است می‌توانست به این تصور منجر شود که مارکس برای شعور انسان جایگاهی ثانوی قایل بود و در نتیجه تولیدات این شعور یعنی "اندیشه" نیز در جهان بینی عمومی او نقشی ثانوی داشته است. موضوع دقیقاً چگونه است؟

شیوه‌ای که مارکس جایگاه اندیشه را در تاریخ انسانی درک می‌کرد در دو خط تحلیلی متمایز قرار می‌گیرد:

۱ - ریشه و خاستگاه اندیشه

۲ - نقش و تاثیر اندیشه.

از نظر ریشه و خاستگاه اندیشه، مارکس با ایدالیسم سنتی که، در زمان او، شاگردان هگل نظیر "برونو باوئر" و "ماکس استراینر" آن را نمایندگی می‌کردند قطع رابطه کرد. اینان مدعی بودند که شعور فرد تقدم دارد و مستقل از واقعیت عمل می‌کند و این شعور، در نوعی خلاقیت نامقید و آزادانه، به ابداع اندیشه دست می‌زند. در حالی که از نظر مارکس، برعکس، ویژگی شعور انسانی تاثیرپذیری و محدودیت بنیادین و ناگزیر آن است. بعبارت دیگر هرچند این شعور انسان است که اندیشه را تولید می‌کند، اما این تولید اندیشه مستقل از زمان و مکان و شرایط صورت نمی‌گیرد بلکه اندیشه‌ها مشروط به زندگی مشخص و پراتیک و وابسته به شرایط عام تولید هستند. این وضعیت تولیدی جامعه است که امکان بازتولید موجود انسانی و در نتیجه اندیشه او را می‌دهد. بنابراین همانطور که مارکس در "ایدئولوژی آلمانی" تصریح می‌کند مضمون فکری و اندیشه‌ای که در شعور انسانی جای دارد، ریشه و سرچشمه آن در خارج از آن است. این اندیشه چیزی نیست جز "بازتاب" یا "پژواک" زندگی واقعی بیرونی بدون آن که نسبت به آن برتری داشته یا بر فراز سر واقعیت قرار داشته باشد. علاوه بر این، شعور انسانی ناآگاه از این واقعیت است که تاریخ آن را مقید و مشروط کرده است و خود را مختار و مستقل از آن می‌داند. بنابراین شعور انسان از دو جهت دچار بیگانگی و توهم است: هم از این رو که وابسته به شرایط مادی بیرونی است و هم از این که به این وابستگی آگاه نیست. این همان چیزی است که مارکس آن را "ایدئولوژی" تعریف می‌کند. این شعور "یا درک نادرستی از تاریخ دارد یا آنکه به این تاریخ اصلا توجهی نشان نمی‌دهد." این توهم نخستین و بنیادینی است که در جریان تولید اندیشه بوجود می‌آید و قصد مارکس آشکار کردن آن است.

اما آنچه ویژگی اندیشه مارکس در این عرصه است و خصلت بدیع و خلاق آن را مشخص می‌کند، جنبه رادیکال و بنیادین آن است. از نظر مارکس مفهوم ایدئولوژی مجموعه اندیشه‌هایی را در بر می‌گیرد که انسان بوجود می‌آورد منهای علم. در نتیجه ایدئولوژی آن شکل‌های آگاهی را که بدلیل جنبه تجریدی ویژه آنان، بنظر می‌رسد که تابع تاریخ نیستند مانند اخلاق، مذهب، یا متافیزیک نیز شامل می‌شود. مارکس تاکید می‌کند که اینان "تاریخ ندارند" بدین معنا که تاریخ خاص خود را ندارند زیرا درواقع

تحولات زندگی واقعی عینی جامعه است که در اندیشه منعکس شده است. بدیهی است اگر در همینجا بمانیم عملاً به این نتیجه می‌رسیم که شعور هیچ نقشی در تاریخ انسانی ندارد.

اما در همینجاست که مارکس يك خط دیگر تحلیل را پی می‌گیرد که موضوع آن دقیقاً بررسی اندیشه‌ها یا شعور انسانی به مثابه علت برای معلول‌های تاریخی و اجتماعی است. اتفاقاً این مارکس است که بر کارایی اندیشه‌ها در درون مناسبات طبقات و قدرت در جامعه تاکید می‌کند. مثلاً زمانی که او در ادامه تحلیل بالا یادآور می‌شود که "اندیشه حاکم" عبارتست از "اندیشه طبقه حاکم" منظور او فقط آن نیست که این اندیشه ریشه در شرایط زندگی طبقه حاکم دارد، بلکه آن است که این اندیشه‌ها فعالانه در خدمت این سلطه و این حاکمیت هستند. از اینرو اندیشه‌هایی که تسلط طبقه حاکم موجد تولید آنها شده خود در بازتولید این تسلط مشارکت می‌کنند. اینان "اندیشه‌های تسلط طبقه حاکم" هستند، ابزارهای معنوی قدرت مادی آن را تشکیل می‌دهند. مارکس تاکید می‌کند که بدین لحاظ ایدئولوژی‌های فعالی وجود دارند که وظیفه تدوین و تبلیغ این اندیشه‌ها به آنان واگذار شده است.

بنابراین همان تئوری و همان نظریه‌ای که ریشه و خاستگاه اندیشه را مادی می‌داند بنوبه خود برای آن يك قدرت اجتماعی - سیاسی بزرگ نیز قائل است. این همان چیزی است که مفهوم ایدئولوژی نیز متضمن آن است. یعنی مجموعه اندیشه‌هایی که بطور کلی، يك نظم اجتماعی معین را توجیه می‌کنند و آنانی را که از این نظم سود می‌برند، همچون آنانی را که این نظم بر کرده آنان قرار دارد در آن دخیل می‌کند و می‌گنجاند و بنابراین به حفظ این نظم کمک می‌رساند. توجیه کردن، گنجاندن و ادغام کردن و بالاخره حفظ کردن وظیفه سه گانه ایدئولوژی است که در همه مراحل تاریخی دیده می‌شود. چنین بود که مذهب تسلط اشراف و آریستوکراسی را در سده‌های میانه مشروعیت بخشید و بدین گونه موجب تداوم آن شد. و به همان شکل بود که ایدئولوژی حقوق بشر برخاسته از انقلاب فراسنه توانست سلطه بورژوازی را تغذیه کند و آن را بپوشاند. بنابراین اگر اندیشه‌ها در جارچوب روبنای اجتماعی قرار می‌گیرند، باید تصریح شود که خود روبنا بازتاب ساده پایه و زیربنای اقتصادی و

اجتماعی نیست بدین شکل که پایه در يك جا و روبنا در جایی دیگر باشد. بلکه روبنا در خود پایه حضور دارد و از درون پایه انسان را محکوم به تبعیت از شرایط مشخص زندگی می‌کند که برایش ساخته شده است .

اما مارکس این را نیز یادآوری می‌کند که اندیشه‌هایی وجود دارند که به پیشواز يك نظم اجتماعی آینده می‌روند. اینها اندیشه‌هایی هستند که نسبت به زمان خود انقلابی هستند. البته ریشه اینان نیز در شرایط عینی تولید است تا آنجایی که این شرایط عناصر يك جامعه نوین را بوجود آورده اند و بدینسان به تولید این اندیشه‌ها امکان داده و ضمناً به آن کارایی داده اند. این جامعه نوین نیز بدون وجود این اندیشه‌ها نمی‌تواند زاده شود زیرا تاریخ انسانی يك تاریخ خودکار و خودرو نیست و بسط زنجیره علت و معلول، در عرصه تاریخ، به این حلقه ناگزیر و همیشه حاضر که شعور انسانی است نیاز دارد ولو این شعور خودمختار و مستقل نباشد. مارکس از همان ابتدای فعالیت فکری و عملی خود تاکید نکرده بود که تئوری وقتی توده را فرا بگیرد به "نیروی مادی" تبدیل می‌شود و مبارزه ایدئولوژیک خود را در این چارچوب قرار نداده بود؟

بنابراین مارکس اندیشمند نقش و اثر اندیشه بر واقعیت است و نه صرفاً کسی که تابعیت اندیشه به شرایط مادی تاریخ را نشان داده است. این جنبه از نگرش او بعدها توسط اندیشمندان مارکسیست پیگیری شد و توسعه یافت. مثلاً نظریه پرداز و مبارز ایتالیایی آنتونیو گرامشی آن روند ایدئولوژیک را که يك طبقه از طریق آن هژمونی و برتری خود را استوار می‌کند روشن کرد. گرامشی نشان داد که چگونه طبقه حاکم برای این منظور "روشنفکر پیوسته (ارگانیک)" خود را بوجود می‌آورد. در فرانسه لویی آلتوسر بر "دستگاه ایدئولوژیک دولت" انگشت گذاشت و نشان داد که چگونه اندیشه‌ها و ارزش‌هایی که این دستگاه پخش می‌کند به تسلیم انسان دامن می‌زند. انسان شناس موریس گودلیه نیز، بر مبنای دقیقاً ماتریالیست، نشان داده که تا چه اندازه ایدئولوژی رابطه میان ما و جهان را منتظم و ساختار بندی کرده و بنابراین يك "جزء اندیشه‌ای واقعیت" وجود دارد که نقش مهمی دارد و قابل حذف نیست. بالاخره تاریخ‌نگارانی که از اندیشه‌های مارکس الهام می‌گیرند، نقش آرمان‌ها را در حوادث

تاریخی مورد بررسی و توجه قرار داده اند و نشان داده‌اند که ماتریالیست بودن هیچ تناقضی با درك اهمیت و وزن اندیشه‌های انسانی ندارد.

## گرامشی

آثار آنتونیو گرامشی (۱۸۹۱-۱۹۳۷) - از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا - بسیار غنی است. او با رد روایت مکانیستی و ساده گرا از ماتریالیسم تاریخی، بر روی پیچیدگی جامعه، بر تاثیر متقابل سطوح مختلف آن انگشت گذاشت و نقش ایدئولوژی را در کارکرد جامعه و تحول آن در مرحله نخست قرار داد. از نظر گرامشی يك طبقه نمی تواند در درازمدت سلطه خود را برقرار کند مگر آنکه در روند اعمال قدرت دولتی، اقلان را با اجبار در آمیزد. بنابراین طبقه حاکم ناگزیر است بر روی آنچه وی آن را يك نوع "عقل سلیم" یا "فهم مشترك" اجتماع می‌نامد تکیه کند یعنی مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و اعتقادات و هنجارهای جمعی که به روح و باور انسان‌ها شکل می‌دهد. بدینسان طبقه حاکم يك گروه روشنفکری بوجود می‌آورد که وظیفه آن تدوین و ترویج این اندیشه‌هاست. طبقه کارگر نیز بنوبه خود به چنین روشنفکرانی نیاز دارد تا بتواند به قدرت برسد و آن را حفظ کند. البته وظیفه اینان ایجاد يك "فهم مشترك" تازه است که الهام گرفته از فرهنگ علمی معاصرو ارزش‌های کمونیسم باشد. در هر حال از نظر گرامشی آگاهی در روند زندگی اجتماعی نقشی قاطع دارد.

بر گرفته از راه توده

[www.ayenda.org](http://www.ayenda.org)